

رنج نديدن تو

سرشناسه: مونتره، روسا، ۱۹۵۱ - م.
عنوان و نام پدیدآور: رنج ندیدن تو/ روسا مونتره؛ ترجمه علی اکبر فلاحی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۲۱۵ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۰۴-۰۵۴۲-۹
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: 2013, *La ridícula idea de no volver a verte*,
موضوع: داستان‌های اسپانیایی - قرن ۲۰م.
موضوع: Spanish fiction -- 20th century
شناسه افزوده: فلاحی، علی اکبر، ۱۳۵۸ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۶۶۷۲/۹
رده‌بندی دیویی: ۸۶۳/۶۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۶۴۲۵۳۷

رنج نديدن تو

روسا مونٲرو

ٲرجمهٲ على اكبر فلاحى



این کتاب ترجمه‌ای است از:

La ridícula idea de no volver a verte

Rosa Montero

Samarcanda, 2013



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۶۶۴۰۸۶۴۰

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

روسا مونتررو

رنج ندیدن تو

ترجمه علی اکبر فلاحی

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۳

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹-۰۵۴۲-۰۴-۶۲۲-۹۷۸

ISBN: 978-622-04-0542-9

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

تقدیم به همه عزیزانم، با عشق.
می‌دانید منظورم چه کسانی است،
هرچند نامتان را نبرم.

فهرست

۹	هنر پنهان کردن درد.....
۲۴	ایدهٔ مسخرهٔ ندیدن دوبارهٔ تو... ..
۳۲	رعشهٔ صراحت.....
۳۴	یک دختر دانشجوی بسیار دانا.....
۴۹	پرنده‌هایی با سینه‌ای تپنده.....
۶۷	آتش خانگی از جنس عرق و تب.....
۸۰	در ستایش آدم‌های عجیب و غریب.....
۹۱	پرتوزایی و مربا.....
۹۸	ساحره و پاتیل معجون.....
۱۰۷	خرد کردن زغال‌سنگ با دست خالی.....
۱۱۹	موضوع انگشتان کوچک.....
۱۳۳	اما تلاش می‌کنم.....
۱۴۲	لبخندی بسیار دلگرم‌کننده.....
۱۶۸	بال‌هایی قدیمی که پرپر می‌شوند.....
۱۷۵	آخرین بار که کسی از کوهی بالا می‌رود.....
۱۸۷	نهفته در میان سکوت.....
۱۹۱	آواز یک دختر بچه.....
۲۰۱	قدردانی‌ها.....
۲۰۳	پیوست.....

هنر پنهان کردن درد

از آن‌جا که فرزندی نداشته‌ام، مرگ مهم‌ترین اتفاق زندگی‌ام بوده، منظورم مرگ عزیزانم است. شاید به نظرت غم‌انگیز بیاید، شاید هم مخوف! اما من این‌طور به موضوع نگاه نمی‌کنم، حتی برعکس: این تفکر به نظرم خیلی منطقی، طبیعی و بجاست. انسان فقط هنگام تولدها و مرگ‌هاست که از بُعد زمان خارج می‌شود؛ زمین از چرخش می‌افتد و کارهای بی‌ارزشی که وقت‌مان را با آن‌ها تلف می‌کنیم مثل گرد اکیلل بر زمین فرو می‌ریزد. وقتی کودکی متولد می‌شود یا شخصی می‌میرد، زمان حال می‌شکند و فرصت می‌دهد تا از شکاف ایجادشده یک دم نگاهی گذرا به حقیقت بیندازی: لحظه‌ای شگفت‌انگیز، سوزان، و رای تشویش‌های روزمره. وقتی کسی در لبه این مرزهای زیستی است، بیش از هر لحظه‌ای با تصویر واقعی خودش رویارو می‌شود. در کمال آگاهی و هشیاری رویدادی بزرگ را تجربه می‌کنی. خیلی سال پیش، اینی‌اکی گابیلوندو ای روزنامه‌نگار در مصاحبه‌ای به من گفت که مرگ همسر اولش در جوانی بر اثر سرطان سخت‌ترین و در عین حال متعالی‌ترین

تجربه زندگی اش بوده است. آن قدر تحت تأثیر حرف‌هایش قرار گرفتم که علی‌رغم حافظه ضعیفم، که در حد پشه است، هنوز جملاتش را به یاد می‌آورم. آن روز فکر می‌کردم که حرفش را به خوبی درک می‌کنم، اما وقتی خودم از نزدیک تجربه‌اش کردم تازه این موضوع را بهتر فهمیدم. همه جنبه‌های مرگ وحشتناک نیست، هرچند شاید باورش سخت باشد (از این که می‌بینم چنین حرفی می‌زنم حیرت می‌کنم).

این کتاب کتابی درباره مرگ نیست.

راستش خودم هم دقیقاً نمی‌دانم که چیست. حالا روبه‌رویم است، زیر سرانگشتانم، فقط چند سطر در یک تابلت: توده‌ای بی‌شکل از یاخته‌های الکترونیکی که می‌تواند به سادگی سقط شود. کتاب‌ها از بذری ناچیز زاده می‌شوند، یک تخم بسیار کوچک، یک جمله، یک تصویر، یک الهام؛ و مثل نطفه‌ای لقاح یافته رشد می‌کنند، همچون موجودی زنده، سلول به سلول، تبدیل به بافت‌ها و ساختارهایی بیش از پیش پیچیده می‌شوند تا این که سرانجام به موجودی کامل و اغلب غیرمنتظره تبدیل می‌شوند. راستش را بخواهی می‌دانم با این متن چه می‌خواهم بکنم، ولی آیا این طرح تا انتها دنبال می‌شود یا چیز دیگری از آب درمی‌آید؟ مثل چوپان آن لطیفه قدیمی شده‌ام که در عالم خودش سرگرم تراشیدن تکه چوبی با چاقوست که عابری می‌پرسد: «مجسمه چه کسی را می‌سازی؟» چوپان پاسخ می‌دهد: «خب اگر ریشو شد، سن آنتون؛ اگر هم ریشو نشد، مریم مقدس.»

در هر حال شمایل یکی از قدیسان.

قدیسه این کتاب ماری کوری است. همیشه برایم زنی تحسین‌برانگیز بوده است که البته تقریباً از دید همه مردم دنیا این گونه است، چون آدمی غیرعادی و رماتیک بود که گویی از زندگی بزرگ‌تر است. زن لهستانی خارق‌العاده‌ای که توانست دو جایزه نوبل را از آن خود کند، یکی در فیزیک در ۱۹۰۳ همراه با پیر کوری، همسرش، و دیگری در شیمی در

۱۹۱۱، البته این بار به تنهایی. در واقع در تمام ادوار جوایز نوبل، فقط سه نفر دیگر موفق به کسب دو جایزه شده‌اند، لینوس پاولینگ،^۱ فردریک سنگر^۲ و جان باردین^۳ و فقط پاولینگ توانست مانند ماری جایزه نوبل را در دو رشته مختلف از آن خود کند. اما جوایز لینوس یکی در شیمی و یک جایزه صلح بود و باید قبول کرد که این مورد آخر ارزش بسیار کمتری دارد (همه می‌دانیم که حتی به کیسینجر هم جایزه صلح نوبل دادند). یعنی مادام کوری همچنان دست نیافتنی است.

در ضمن ماری پرتوزایی را کشف و اندازه‌گیری کرد، این ویژگی هراس‌انگیز طبیعت را که اشعه‌های درخشان مافوق‌بشری‌اش حیات‌بخش و در عین حال مرگبارند، اشعه‌هایی که از یک سو تومورهای سرطانی را به لطف پرتودرمانی می‌سوزانند و از سوی دیگر در انفجار اتمی بدن‌ها را خاکستر می‌کنند. او همچنین کاشف پولونیوم و رادیوم، دو عنصر بسیار فعال‌تر از اورانیوم، است. اولین عنصر را به افتخار کشورش پولونیوم نام‌گذاری کرد. هرچند این عنصر خیلی زود تحت‌الشعاع اهمیت رادیوم قرار گرفت، اخیراً دوباره اسمش سر زبان‌ها افتاده است، البته به عنوان شیوه‌ای کارآمد در قتل: مرگ وحشتناک الکساندر لیتوینکو،^۴ جاسوس سابق روس [برای بریتانیا]، در ۲۰۰۶ پس از خوردن پولونیوم ۲۱۰ را که یادتان هست یا مورد جنجال برانگیز عرفات (یکی دیگر از برندگان شگفت‌انگیز جایزه صلح نوبل). بنابراین حتی در پس این کاربردهای شوم هم می‌توان دست سفید ماری کوری را دید. اما، چه خوب چه بد، این نیروی ویرانگر نقشی اساسی در ساختن قرن بیستم و همچنین شاید قرن بیست و یکم دارد. ما دورانی واقعاً رادیواکتیو را تجربه می‌کنیم.

عظمت حرفه‌ای مادام کوری اتفاقی کاملاً نادر در عصری بود

1. Linus Pauling
3. John Bardeen

2. Frederick Sanger
4. Alexander Litvinenko



لیتوینکو در بستر مرگ

که زنان تقریباً اجازه هیچ کاری نداشتند. حتی امروز هم تعداد زنان دانشمند به نسبت بسیار اندک است و بی شک هنوز هم در اعطای جوایز به زنان تنگ نظری می شود. از آغاز اعطای جایزه نوبل تا سال ۲۰۱۱، در برابر ۷۸۶ مرد فقط ۴۴ زن این جایزه را از آن خود کرده اند (کمی بیشتر از شش درصد)، و در ضمن بخش اعظم این جوایز در زمینه صلح یا ادبیات بوده است. فقط چهار زن نوبل شیمی و دو زن نوبل فیزیک دریافت کرده اند (همین درصد هم با احتساب دو نوبل کوری تا این حد بالا آمده است)، البته بدون در نظر گرفتن مواردی که جایزه نوبل را از زنان ربودند، مثل ماجرای لیزه مایتنر^۱ (۱۸۷۸-۱۹۶۸) که هرچند در کشف شکافت هسته‌ای نقشی اساسی داشت، نوبل ۱۹۴۴ را اتو هان^۲ دانشمند آلمانی، دریافت کرد بی آن که حتی نامی از او برود، چون لیزه یهودی بود و نازی‌ها در قدرت بودند. بخت یار لیزه بود و آن قدر زندگی کرد که برای تکریم او چند بزرگداشت برگزار شد و در

1. Lise Meitner

2. Otto Hahn

سالخوردگی جوایزی دریافت کرد: نمی دانم آیا این قدردانی‌ها التیامی بر زخمی به کهنگی یک عمر خواهند بود یا نه.

ماجرای روزالیند فرانکلین^۱ (۱۹۲۰-۱۹۵۸)، دانشمند شهیر انگلیسی، خیلی بدتر بود. او اساس ساختار مولکولی دی‌ان‌ای را کشف کرد. یکی از همکارانش به نام ویلکینز^۲ که با هم رابطه‌ای پرکش و قوس داشتند (دنیا هنوز خیلی مردسالار بود)، یادداشت‌های روزالیند و یکی از مهم‌ترین عکس‌هایش از دی‌ان‌ای را که موفق شده بود از طریق روندی پیچیده به نام تفرق اشعه ایکس بگیرد بدون اطلاع و اجازه او برداشت و همه این اطلاعات را در اختیار واتسون^۳ و کریک^۴ همکاران جدیدش، گذاشت که روی همین موضوع کار می‌کردند. آن‌ها پس از به دست آوردن غیرقانونی این کشفیات تحقیقاتشان را بر پایه آن‌ها گسترش دادند. معلوم نیست که آیا روزالیند سرانجام متوجه به «سرقت» رفتن یافته‌های علمی‌اش شد یا نه چون خیلی جوان و در سی و هفت‌سالگی فوت کرد، آن هم بر اثر سرطان تخمدان، به احتمال زیاد ناشی از قرار گرفتن در معرض همان اشعه ایکسی که به او اجازه داد درون دی‌ان‌ای را مشاهده کند. واتسون، کریک و ویلکینز، چهار سال پس از مرگ فرانکلین، در ۱۹۶۲ نوبل پزشکی را به پاس یافته‌هایشان در زمینه دی‌ان‌ای دریافت کردند. از آن‌جا که این جایزه پس از مرگ به کسی تعلق نمی‌گیرد، روزالیند هرگز نتوانست آن را دریافت کند، هرچند بی‌شک این جایزه شایسته او بود. اما بسیار شرم‌آور بود که واتسون و کریک نه نامی از فرانکلین بردند و نه به نقشش اشاره کردند. خلاصه این‌که داستانی کثیف و غم‌انگیز است. البته این ماجرا لااقل برملا شد. از خودم می‌پرسم در تاریخ علم چند مورد جاسوسی، سرقت و زندگی انگلی وجود داشته بی‌آن‌که افشا شده باشد.

این هم روزالیند فرانکلین: خوشگل است، نه؟

1. Rosalind Franklin

2. Wilkins

3. Watson

4. Crick



(باورکردنی نیست: در حالی که سطرهای قبلی را می‌نوشتم، یکی از دوستان فیسبوکی‌ام پیامی برایم فرستاده است، ساندر کاستیانوس؛^۱ همدیگر را شخصاً نمی‌شناسیم، فقط می‌دانم که در کانادا زندگی می‌کند و نویسنده تازه‌کار خوبی است، چون آثارش را خوانده‌ام. چند ماه بود که صحبت نکرده بودیم و ناگهان از گستره شریبار فضای سایبر نوشته‌ زیر به دستم رسید:

سلام روسا، این را دیدم و فکر کردم شاید خوشت بیاید:

از برای عشق^۲ به فیزیک، نوشته والتر لوین:

«موفقیت‌های هنرینا سوان لیویت^۳ با توجه به چالش‌های ناشی از تجهیزات محدود آن زمان بیش از پیش حیرت‌انگیز می‌شود، او ستاره‌شناسی درخشان بود که کلاً نادیده گرفته شد. لیویت در رصدخانه هاروارد در شغلی پیش‌پافتاده در ۱۹۰۸ شروع به کار کرد و موفق شد جهشی عظیم در اندازه‌گیری فواصل ستارگان ایجاد کند.

این‌جور چیزها آن قدر به‌وفور در تاریخ علم رخ داده است که کوچک شمردن استعداد، هوش و نقش زنان دانشمند را باید نوعی خطای نظام‌مند محسوب کرد.»

و در پی نوشت:

«این اتفاق برای لیزه مایتنر افتاد که به کشف شکافت هسته‌ای کمک کرد؛ برای روزالیند فرانکلین که در کشف ساختار دی‌ان‌ای نقش داشت؛ و برای ژوسلین بل^۴ که تپ‌اخترها را کشف کرد. جایزه نوبل ۱۹۷۴ را، که به استاد راهنمایش آنتونی هوبس^۵ داده شد، می‌بایست به هر دویشان به طور مشترک اعطا می‌کردند.»

وای! هیچ چیز درباره ماجرای لیویت و ژوسلین بل نمی‌دانستم، اما آنچه من را متحیر کرد هماهنگی شگفت‌انگیز در زمان و موضوع است و از همه نگران‌کننده‌تر: این #تقارن‌های کم و بیش جادویی در عرصه ادبیات هم فراوان‌اند. اما در این باره جلوتر صحبت خواهیم کرد.)

من مشغول نوشتن رمان دیگری بودم. بیش از دو سال بود که یادداشت

1. Sandra Castellanos

2. Walter Lewin

3. Henrietta Swan Leavitt

4. Jocelyn Bell

5. Anthony Hewish

برمی‌داشتیم. کتاب‌های مربوط به آن موضوع را می‌خواندم. نطفه‌ای لقاح‌یافته رفته‌رفته در سرم رشد می‌کرد. بالاخره آن رمان را شروع کردم، یعنی دست‌به‌کار شدم، نشستم پشت رایانه و مشغول تایپ کردن شدم. نوامبر ۲۰۱۱ بود. همه ماجرای داستان در جنگلی استوایی روی می‌دهد، در آن انبان گیاهی خفه‌کننده، پوسیده و جنون‌آور. سه فصل اول را نوشتم. دوستشان دارم. در ضمن تمامی رویدادهای آتی را می‌دانم. آن را هم دوست دارم، یعنی فکر می‌کنم که نوشتنش برایم می‌تواند هیجان‌انگیز باشد. با این حال آن داستان را در اواخر دسامبر شاید برای همیشه رها کردم (امیدوارم که این‌طور نباشد). در تمام عمرم فقط یک رمان دیگر را نیمه‌کاره رها کرده‌ام: سال ۱۹۸۴ بود، در آن زمان حدود صد صفحه نوشته بودم. دورشان انداختم، بجز پنج یا شش صفحه اول را که به شکل داستان کوتاه با عنوان «زندگی آسان» در کتاب معشوق‌ها و دشمنان چاپ کردم. آن رمان هرگز باز نخواهد گشت. شخصیت‌هایش را دیگر احساس نکردم، ماجراهایشان دیگر برایم بی‌اهمیت شدند، از موضوع خسته شدم. برای این‌که بتوانی رمان بنویسی، برای این‌که قادر باشی ساعت‌های بسیار طولانی و کلافه‌کننده پشت میز نشستن را که لازمه این کار است تحمل کنی، ماه پشت ماه، سال پشت سال، داستان باید بتواند حباب‌هایی از نور را در سرت روشن نگه دارد، صحنه‌هایی که همچون لکه‌هایی سوزان از عواطف‌اند. حاضری شاید ماه‌ها کسالت عظیم و تحمل‌ناپذیر ناشی از نشستن پشت صفحه‌کلید را به جان بخری و تلاش کنی تا به یکی از این صحنه‌هایی بررسی که بی‌آن‌که دلیلش را بدانی لرزه بر اندامت می‌اندازند. یعنی چشم‌اندازی که در آغاز یک اثر داستانی در برابرت می‌بینی مانند گردنبندی دراز و تاریک است که گهگاه بر اثر درخشش یک مروارید درشت روشن می‌شود و تو با تقلا بسیار بر رشته گردنبند پیش می‌روی، از پس سایه مهره‌ای به مهره دیگر می‌رسی، مانند شب‌پره‌ای مجذوب شعله تا رسیدن به صحنه آخر که برایم به منزله آخرین جزیره نور است،

نوعی انفجار پرتوافشان. ناگفته پیداست که هر رمان مرواریدهای اندکی دارد: اگر شانس بیاوریم، خیلی خیلی شانس بیاوریم، شاید ده تا مروارید دارد. اما با چهار یا پنج تا هم کارت راه می‌افتد، البته به شرطی که حس کنی آن مرواریدها آن قدر قوی، مست‌کننده و بزرگانده که در سینه‌ات جا نمی‌شوند و به خودت بگویی: «این را باید تعریف کنم.» چون حس می‌کنی اگر این کار را نکنی، آن صحنه درونت خواهد ترکید و از دماغ حلقه‌های دود خارج خواهد شد.

و اتفاقی که برای آن رمان در سال ۱۹۸۴ افتاد این بود که چراغانی جشن خاموش شد. آن نیاز، آن رعشه و افسون تمام شد. یک سقط جنین واقعی و در ضمن دیر هنگام بود، به شکل استعاری پنج‌ماهه بود و سلامت ادبی‌ام را به خطر انداخت: به قول دونوسو^۱ گرفتار خشکیدگی شدم و تقریباً چهار سال دست به قلم نبردم، دوزخی نفرین شده بود، چون در نبود نویسندگی، پیوندم را با زندگی از دست دادم. دچار حس رخوت و جدایی از واقعیت شدم، نوعی تیرگی که بر همه چیز خاموشی می‌افکند، گویی قادر نبودم عواطفم را نسبت به تجارب زندگی بروز دهم مگر آن‌که آن‌ها را درون ذهنم و به واسطه کلمات بی‌پرورم. اگر خوب دقت کنی شاید فرناندو پَسوآ^۲ در شعر معروفش به همین امر اشاره کرده باشد: «شاعر مزور است. چنان بی‌عیب و نقص تظاهر می‌کند که کارش به جایی می‌رسد که به دردی که درد واقعی اوست هم تظاهر می‌کند.» شاید نویسنده آدمی خل و چل است که قادر نیست دردش را حس کند مگر آن‌که به درد تظاهر کند و آن را با کلمات بسازد؛ با همان کلماتی که ترتیب می‌بخشند، که تکمیل می‌کنند، که تسلی می‌بخشند، که تسکین می‌دهند، که گواه زنده بودن هستند. عجب! همه‌ی واژه‌ها با «ت» شروع شد. فوق‌العاده است. نتیجه جیرینگ جیرینگ کورکورانه مغز است.

1. Donoso

2. Fernando Pessoa

فکر نکنم که رمان من دربارهٔ جنگل استوایی مانند داستان سال ۱۹۸۴ مُرده باشد، همان داستانی که سرانجام مغزم را قفل کرد. می‌خواهم این‌طور فکر کنم که فقط نوعی فقدان هماهنگی میان من و موضوع است؛ حالا دیگر دوست ندارم که آن داستان را تعریف کنم؛ قبلاً نیاز داشتم چیز دیگری تعریف کنم. آن رمان طی ماه‌های بیماری شوهرم به ذهنم خطور کرد. تاریک‌ترین، ناامیدانه‌ترین و اندوه‌بارترین فضایی است که تا به حال در ذهن پرورانده‌ام. و حالا خودم را در آن فضا نمی‌بینم. نمی‌خواهم به آن عرصه قدم بگذارم. نمی‌خواهم سال آینده را در آن جنگل ویرانگر سپری کنم.

در این فکرها بودم که ایمیلی از النا رامیرس^۱ مدیر نشر سیکس بارال^۲ رسید. به من پیشنهاد داده بود که مقدمه‌ای برای بی‌همتاها، مجموعه‌ای از کتاب‌های خیلی کوتاه، بنویسم. متنی که می‌خواست درباره‌اش بنویسم دفترچهٔ خاطرات ماری کوری بود، کمی بیش از بیست صفحه که طی دوازده ماه پس از مرگ شوهرش نگاشت. همسرش در چهل و هفت‌سالگی بر اثر تصادف با یک درشکه فوت کرد. و النا رامیرس زیرک، ساحره، جادوگر نوشته بود: «به یاد تو افتادم، چون درد از دست دادن همسرش را صریح و آشکار منعکس می‌کند. به نظرم اگر از این متن خوشت بیاید، می‌توانی یک چیز عالی تهیه کنی، دربارهٔ او یا به طور کلی دربارهٔ چیره شدن بر درد (البته اگر بتوان اسمش را 'چیره شدن' گذاشت). در ضمن، به نظرم اگر در کتاب غرق شوی و شروع کنی به نوشتن، شاید مقدمه‌ات تبدیل به بدنهٔ اصلی اثر شود و خاطرات کوری مکملش باشد... باقی‌اش را بر عهدهٔ خودت می‌گذارم و برای هر اثر غیرمنتظره‌ای آماده‌ام.»

متن را خواندم و من را تحت تأثیر قرار داد یا حتی بیشتر: من را گرفتار خودش کرد.

1. Elena Ramirez

2. Seix Barral

اما این کتاب دربارهٔ سوگواری هم نیست، یا لاقلاً فقط در این باره نیست.

یک جین زندگی‌نامه دربارهٔ مادام کوری خریدم، از پیش درباره‌اش چیزهایی می‌دانستم، اما نه آن‌قدرها. توده‌ای بی‌شکل در سرم شروع به رشد کرد. میل به روایت کردن داستانش به سبک خودم قوت گرفت. میل به به‌کارگیری زندگی‌اش مانند چوب‌خطی برای درک زندگی خودم؛ من دربارهٔ نظریه‌های فمینیستی صحبت نمی‌کنم، بلکه تلاش می‌کنم #جایگاه_زن را در این جامعه واکاوی کنم، جامعه‌ای که جایگاه‌های سنتی در آن ناپدید شده‌اند. (مردها هم سردرگم شده‌اند، شکی نیست، ولی بهتر است یک مرد این باتلاق را کاوش کند.) میل به پرسه زدن در گوشه و کنار دنیا، دنیای خودم؛ و میل به اندیشیدن دربارهٔ مجموعه‌ای از #کلمات که در گوشم زنگ می‌زنند، #کلماتی که اخیراً مانند سنگ‌هایی بی‌صاحب در سرم چرخ می‌زنند. میل به نوشتن مانند کسی که نفس می‌کشد: ساده و #سبکبال.

در کودکی به بیماری سل مبتلا شدم. از پنج‌سالگی تا نه‌سالگی مدرسه نرفتم و طبق روایت اهالی خانه، یک پزشک اطفال به نام دُن خوستو^۱ جانم را نجات داد. او پزشکی فوق‌العاده و انسانی بزرگوار بود و وقتی بیمار پول نداشت دستمزد نمی‌گرفت. مراجعات متعددمان به مطب دُن خوستو را به‌خوبی به یاد دارم؛ خانهٔ ما دور بود، بایست سوار اتوبوس می‌شدیم و من همیشه با دل‌به‌هم‌خوردگی می‌رسیدم آن‌جا. آن زمان تقریباً هیچ‌کس ماشین شخصی نداشت و مردم خیلی به‌ندرت با خودروهای موتوری سفر می‌کردند، خیلی عادی بود که آدم به محض سوار اتومبیل شدن دلش آشوب شود. دُن خوستو در انتهای مطب یک اتاق کوچک داشت که مخصوص دستگاه اشعهٔ ایکس بود. طی مدت بیماری و ملاقات‌های سال‌های بعد هر بار که پیش او می‌رفتیم، دُن

1. don Justo

خوستو من را ایستاده روبه‌روی دستگاه قرار می‌داد، در حالی که از کمر به بالا لباسی به تن نداشتم چون تازه با گوشی‌اش معاینه‌ام کرده بود. از من می‌خواست خوب صاف بایستم، در حالی که پشتم را به فلز یخ‌زده چسبانده بودم و بعد صفحه‌اشعه‌ایکس را جلو قفسه‌سینه‌ام می‌گذاشت که آن هم به شکلی ناخوشایند سرد بود. من چانه‌ام را روی لبه‌ی بالایی‌اش تکیه می‌دادم: دستگاه کمی بوی آهن می‌داد، بویی زننده که بعدها در تماس با خون دوباره به مشامم خورد. دُن خوستو و مادرم روبه‌روی دستگاه، بدون هیچ محافظی، می‌ایستادند و پس از خاموش کردن لامپ، نمایش شروع می‌شد؛ سایه‌روشن اتاق را یادم می‌آید و این که چگونه چهره‌ی پزشک و مادرم زیر تابش نیلگون پرتوها نورانی می‌شد. دُن خوستو در حالی که با انگشتش به سمت یک گوشه از قفسه‌سینه‌ام اشاره می‌کرد می‌گفت: «دُنیا آمالیا، ملاحظه می‌کنید؟ این قسمت سفیدتر دیده می‌شود چون این جا آسیب دارد کلسیفیه می‌شود.» هر دو از تماشای جوارح داخلی بدنم مسحور می‌شدند و مدتی با علاقه صحبت می‌کردند که به نظرم خیلی طولانی می‌رسید. حس می‌کردم مهم شده‌ام اما در عین حال احساس ناراحتی و بی‌قراری می‌کردم: آن تاریکی، آن درخشش طیف‌گونه که آن‌ها را شبیه اشباح می‌کرد، بدتر از همه این فکر چندش‌آور بود که آن‌ها سرگرم تماشای امعا و احشایم بودند. امروز وقتی میزان تشعشعی را که احتمالاً دریافت کرده‌ایم حساب می‌کنم سرم سوت می‌کشد. هرچند موجب تسلی خاطر است که دُن خوستو تقریباً در صدسالگی فوت کرد و مادرم در نود و یک‌سالگی هنوز زنده و سرحال است. همه‌ی این ماجراها مربوط به اواخر دهه‌ی پنجاه و اوایل دهه‌ی شصت میلادی است؛ ماری کوری یک‌چهارم قرن پیش‌تر از ما در حالی مُرد که رادیوم نابودش کرده بود. حالا به آن درخشش سردی که همچون اِکتوپلاسم از قفسه‌سینه‌ام به بیرون ترشح می‌کرد و به وزوز دستگاه فکر می‌کنم و نوعی قرابت

عمیق، نوعی #صمیمیت عجیب با آن زن دانشمند اخموی لهستانی احساس می‌کنم. در هر صورت، نتیجه کار او بود که کمک کرد تا من را معاینه و درمان کنند. بدتر از همه این که مادر ماری بر اثر سل مُرد. در ضمن من هم آن تابش آبی‌رنگ را که کوری تا آن حد عاشقش بود دیده‌ام! می‌توان گفت که من دختر بچه رادیواکتیو بودم؛ و حالا زن جافتاده پابه‌سن‌گذاشته یا پیرزن جوانی هستم و دو سال است که در خانه‌ای دو خیابان آن طرف‌تر از مطب سابق دُن خوشتو ساکنم، یعنی در فاصله صد متری از مکانی که روزی آن دستگاه قدیمی اشعه ایکس در آن بود، همانی که بویی شبیه بوی خون می‌داد. حالا آن آپارتمان یک کلینیک زنان و زایمان است. گاهی فکر می‌کنم که آدم همیشه در همان مکان‌های همیشگی چرخ می‌زند، درست مثل بازی منچ.

ماری کوری فقط اولین زنی نبود که جایزه نوبل را دریافت کرد، آن هم دو بار، بلکه همچنین اولین زنی بود که در رشته علوم از دانشگاه سوربن مدرک کارشناسی گرفت، اولین زن در فرانسه بود که مدرک دکتری دریافت کرد، اولین زنی بود که صاحب کرسی استادی دانشگاه شد... آن قدر در عرصه‌های متعدد جایگاه اولین زن را به خود اختصاص داده است که بر شمردنشان غیرممکن است. یک زن پیشروی تمام‌عیار. یک موجود متفاوت. او همچنین اولین زنی بود که به دلیل شایستگی‌ها و توانایی‌های شخصی خودش در مقبره مردان شهیر پاریس دفن شد. (خطا در نام‌گذاری مکان بر عهده نویسنده نیست!) روز ۲۶ آوریل ۱۹۹۵ بقایای پیکرش را با شکوه و جلال به آن‌جا منتقل کردند (در ضمن پیر کوری، همسرش، و پل لائزون،^۱ معشوقش، هم آن‌جا دفن شده‌اند) و سخنرانی رئیس‌جمهور میتران^۲ که آن روزها سخت بیمار بود بر «مبارزه مثال‌زدنی یک زن» در جامعه‌ای تأکید کرد که در آن

1. Paul Langevin

2. Mitterrand



ماری و پیر

«مشاغل دانشگاهی و مسئولیت‌های دولتی خاص مردان بود». گفت: «بود». گویی در دنیای مدرن آن نابرابری‌ها کاملاً از بین رفته باشند. اما هنوز هم ماری کوری تنها زنی است که در این آرامگاه دفن شده است^۱ و از همه بدتر این که هنوز مقبرهٔ مردان شهیر نامیده می‌شود. آن

۱. از زمان انتشار کتاب تاکنون پنج زن دیگر هم در مقبرهٔ مشاهیر پاریس دفن شده‌اند. (تمامی پانویس‌ها از مترجم است.)

زن لهستانی چگونه بدون حمایت، بدون پول، چنان زود هنگام، چنان تنها و چنان خلاف جریان آب توانست همه این قله‌ها را فتح کند؟ او زنی جدید بود. یک جنگجو. یک گونه زن #جهش_یافته. آیا به همین خاطر همیشه آنقدر جدی و غمگین بود؟ آیا به همین خاطر در همه عکس‌ها چهره‌اش آنقدر ماتم‌زده بود؟ حتی در عکس‌های فوری که مثل همین عکس به قبل از دوران بیوگی‌اش تعلق دارد هم همین حالت را دارد. حالا به همان لطیفه قدیمی چوپان فکر می‌کنم که تکه‌چوب را می‌تراشید و به خودم می‌گویم شاید آنچه از این کتاب بیرون بیاید چیزی بینابینی باشد؛ چون ماری کوری، برای این که موفق به انجام دادن همه آن کارها شود، مجبور بود همزمان هم سن آنتون باشد و هم مریم مقدس.

ایدهٔ مسخرهٔ ندیدن دوبارهٔ تو...

درد واقعی در #کلام نمی‌گنجد. اگر قادری دربارهٔ آنچه تو را اندوهگین می‌کند صحبت کنی، خیلی خوش‌اقبالی: چون بدین معنی است که آن‌قدرها مهم نیست. چون وقتی دردی بی‌درمان به جانت می‌افتد، اولین چیزی که از تو می‌گیرد #کلام است. احتمال دارد که با من موافق باشی؛ شاید تجربه‌اش کرده‌ای، چون رنج حسی بسیار مشترک در همهٔ زندگی‌هاست (مثل شادی). از آن دردی صحبت می‌کنم که آن‌قدر بزرگ است که حتی به نظر نمی‌رسد که زادگاهش درون خود توست، چنان‌که عظیم است که گویی زیر بهمن دفن شده‌ای؛ چنان‌که زیر خروارها رنج مدفونی که حتی قادر نیستی حرف بزنی. مطمئنی که صدایت را هیچ‌کس نخواهد شنید.

حالا که درباره‌اش فکر می‌کنم می‌بینم از این نظر شباهت زیادی به جنون دارد. در دوران نوجوانی و در اولین سال‌های جوانی‌ام بارها به اضطراب حاد دچار شدم. حملات عصبی ناگهانی، سرگیجه، حس شدید فقدان واقعیت، وحشت از دیوانه شدن. در دانشگاه کمپلوتنسه^۱

روان‌شناسی خواندم و دقیقاً به همین دلیل در ترم چهار ره‌ایش کردم، چون فکر می‌کردم که دیوانه‌ام. در واقع به نظرم نود و نه درصد متخصصان این شاخه به همین دلیل روان‌شناسی یا روانپزشکی می‌خوانند (یک درصد باقیمانده هم چون فرزندان روان‌شناسان یا روانپزشکان هستند، تازه وضع آن‌ها از بقیه بدتر است). این را هم بگویم که به نظرم اشکالی ندارد که این‌طور باشد: پرداختن به پیشه‌ درمان برای کسی که پیشاپیش عدم تعادل ذهنی را تجربه کرده است زمینه‌ساز شناخت بهتر و همدلی بیشتر با بیمار می‌شود. آن حمله‌های عصبی شناختم از دنیا را بیشتر کردند. امروز از تجربه‌شان خوشحالم: این‌طور درد روانی را درک کردم، فهمیدم که چون قابل بیان نیست ویرانگر است. چون ویژگی بارز جنون تنهایی است، اما تنهایی‌ای عظیم. چنان تنهایی بزرگی که در قالب واژه «تنهایی» نمی‌گنجد و کسی که در آن مرزها نبوده است اصلاً قادر به تصورش نیست. این حس که پیوندت با دنیا قطع شده است، که تو را درک نمی‌کنند، که #کلامی برای بیان احساست نداری. مثل حرف زدن به زبانی است که غیر از خودت هیچ‌کس آن را نمی‌شناسد. همچون فضاوردی می‌شوی که سرگردان در سیاهی و خلأ بی‌کران فضا غوطه می‌خورد. از چنین حجمی از تنهایی صحبت می‌کنم. فقط زیر بار درد حقیقی، بهمنی از درد، چنین اتفاقی روی می‌دهد. هرچند حس جدایی آن‌قدر هم شدید نباشد، باز هم نمی‌توانی رنجت را توضیح دهی و با دیگری در میان بگذاری. رنج شدید موجب سرگشتگی است. لال می‌شوی؛ درون خودت حبس می‌شوی.

وقتی جسد پیر را برای ماری کوری آوردند او هم درست همین کار را کرد: خودش را در خاموشی، در سکوت، در نوعی سردی سخت و آشکار محبوس کرد. یازده سال از ازدواجشان می‌گذشت و دو دختر داشتند، دختر کوچک چهارده‌ماهه بود. پیر مثل همیشه آن روز صبح رفته بود سر کار؛ برای ناهار با همکارانش قرار داشت و هنگام بازگشت

به آزمایشگاه، لیز خورد و جلو یک گاری باری سنگین افتاد. اسب‌ها از رویش پریدند، اما یکی از چرخ‌های عقبی مجموعه‌اش را خرد کرد. درجا فوت کرد.

وارد سالن می‌شوم. به من می‌گویند: «مرده است.» مگر زن‌ها می‌توانند چنین کلماتی را درک کنند؟ پیر مرده است، او که صبح رفتنش را دیدم، او که منتظر بودم تا آن روز عصر میان بازوانم بفشارمش، حالا فقط جسم بی‌جان‌ش را خواهم دید، همین و بس، برای همیشه.

«همیشه»، «هرگز»: کلماتی مطلق که قادر نیستیم درکشان کنیم، زیرا موجوداتی کوچک در بندِ مجال کوتاه حیاتمان هستیم. آیا در کودکی تلاش نکردی که مفهوم جاودانگی را تصور کنی؟ تصور بی‌کرانگی، همچون روبانی آبی، موج و بی‌انتهای که در برابرت باز می‌شود؟ این اولین چیزی است که دردش به جانت می‌افتد: عاجز از تفکر درباره‌اش و پذیرفتنش. این ایده به‌سادگی در ذهنت جای نمی‌گیرد. اما چطور ممکن است یک روز او نباشد؟ آن آدمی که آن‌قدر فضا در دنیا اشغال می‌کرد. کجا رفته است؟ مغز نمی‌تواند درک کند که برای همیشه محو شده است. و این همیشه دیگر چه کوفتی است؟ مفهومی غیربشری است. می‌خواهم بگویم که فراتر از توان درک ماست. اما چطور ممکن است؟ دیگر او را نخواهم دید؟ نه امروز، نه فردا، نه پس فردا، نه سال آینده؟ واقعیتی دهشت‌آور که ذهن آن را پس می‌زند: ندیدن دوباره‌اش یک شوخی بی‌رحمانه است، یک ایدهٔ مسخره.

گاهی اوقات این ایدهٔ مسخره به سرم می‌زند که همهٔ این ماجرا نوعی توهم است و تو باز خواهی گشت. مگر همین دیروز نبود که با صدای بسته شدن در، این گمان پوچ به ذهنم خطور کرد که تویی.

پس از مرگ پابلو، من هم طی هفته‌ها خودم را مشغول همین فکر می‌دیدم: «بگذار ببینم کی از این مسخره‌بازی دست برمی‌دارد و بالاخره

برمی‌گردد»، گویی جای خالی‌اش یکی از شوخی‌های او بود تا حال را بگیرد، از همان شوخی‌هایی که گاهی می‌کرد. البته بین: فکری واقعی نبود که کاملاً پذیرفته باشم، بلکه یکی از آن ایده‌های نیم‌بندی بود که در مرزهای آگاهی غلیان می‌کنند، مثل ماهی‌های لیز و بی‌قرار. به همین صورت، همه می‌دانیم که خیلی‌ها معتقدند عزیز از دست‌رفته‌شان را در خیابان دیده‌اند (این اتفاق هرگز برای من نیفتاده است). اورسولا کروبر لو گوئین^۱ این تجربه را در شعری با عنوان «On Hemlock Street» (در خیابان شوکران) خیلی زیبا بیان کرده است:

I see broad shoulders,
a silver head,
and I think: John!
And I think: dead.

(شانه‌ای ستبر می‌بینم / سری نقره‌فام / و می‌اندیشم: جان! / و می‌اندیشم: مرگ!)

اقبالم بسیار بلند بوده است و این افتخار را داشته‌ام که رابطه‌ای در حد دوستی با اورسولا کروبر لو گوئین برقرار کنم که یکی از نویسندگانی است که بر استادی‌اش نسبت به آثار خودم آگاهانه اذعان می‌کنم (و دیگری نابوکوف است). وقتی چند ماه پیش برایش از قصدم برای نوشتن کتابی دربارهٔ مادام کوری نوشتم، پاسخ داد:

وقتی پانزده یا شانزده‌ساله بودم زندگی‌نامه‌ای دربارهٔ ماری کوری خواندم. نقل‌قول‌های زیادی از دفترچهٔ خاطراتش داشت. من را متأثر، شیفته و وحشت‌زده کرد. شاید حافظه‌ام یاری نکند، اما تا جایی که یادم هست، پس از این‌که پیر در خیابان مُرد، او دستمالی را که با آن سعی کرده بود چهرهٔ پیر را پاک کند نگه داشت. بخشی از خون و مغزش به آن پارچه چسبیده بود و او آن دستمال را نگه داشت، آن را از همهٔ عالم و آدم پنهان کرد، تا این‌که مجبور شد آن را بسوزاند. آن تصویر در طول تمام این سال‌ها با تشویش من را تعقیب کرده است.

با خودم گفتم عجب! آن نکته را در هیچ‌یک از زندگی‌نامه‌هایش ندیده

1. Ursula K. Le Guin

بودم. با توجه به سن اورسولا (او در ۱۹۲۹ متولد شد)، فکر کردم که شاید همان کتابی باشد که ایو،^۱ دختر دوم ماری، در سال ۱۹۳۷ دربارهٔ مادرش نوشت. وقتی ایمیل لو گوئین را دریافت کردم هنوز آن اثر را نخوانده بودم، این اثر دیگر تجدید چاپ نمی شد و مجبور شدم که دنیا را زیر و رو کنم تا این که یک جلد دست دوم به زبان انگلیسی پیدا کردم. بدین صورت حرف های اورسولا موجب شد تا دفترچه خاطرات مختصر کوری را با دقت مرور کنم و پاراگرافی پیدا کردم که در پس توضیح ناگوارش مفهومی راهگشا به همراه داشت:

همراه خواهرم لباس هایی را که آن روز شوم به تن داشتی می سوزانیم. تکه پارچه های آغشته به دلمه های خون و بقایای مغز را در آتشی بزرگ می افکنم. وحشت و فلاکت است. با این حال، آنچه را از تو مانده است می بوسم.

اولین بار که این نوشته را خواندم به نظرم آمد که کت را کمی پس از تصادف سوزانده بودند و جمله «آنچه را از تو مانده است می بوسم» برایم حکم نوعی استعاره داشت، اما حالا شک برم داشته که مبادا ماجرا بدتر از این ها بوده باشد. با بی صبری در انتظار کتاب ایو بودم و سرانجام خودم را در برابر صحنه ای ظالمانه یافتم. تقریباً دو ماه پس از مرگ پیر، یک روز پیش از بازگشت برونیا، خواهر ماری، به لهستان، مادام کوری از او خواست تا اتاق خواب همراهی اش کند و بعد از این که در را با احتیاط بست، توده ای بزرگ را که در کاغذ ضد آب پیچیده بود از کمد بیرون کشید: گلوله ای چروک و به هم پیچیده از لباس های پیر، با لخته های خشکیده خون و تکه های مغز چسبیده به پارچه. به برونیا التماس کرد: «باید کمکم کنی تا انجامش بدهم.» با قیچی پارچه ها را برید و تکه هایش را به آتش انداخت. اما وقتی نوبت به بقایای ماده ارگانیک رسید نتوانست به کارش ادامه دهد. شروع کرد به بوسیدن

1. Ève

و نوازش کردن آن بقایای زیستی، آن هم در برابر نگاه وحشت‌زده خواهرش که ناگهان لباس‌ها را از دستش کشید و به آن کار محنت‌بار پایان داد. تعجب نمی‌کنم که این تصویر در ذهن کودکانه اورسولا حک شده است. به نظرم رنج شدید مثل جنون آنی است. ماری در ظاهر به خاطر مهار عواطفش مایه تعجب بود، اما دخترش ایو می‌گوید: «ماری به زنی یخ‌زده، ساکت، سوگوار و بی‌روح تبدیل شده بود.» اما، درونش جنون تمام‌عیار ناشی از رنج شعله‌ور بود.

مطمئناً من هرگز به این حد نرسیدم؛ برعکس سعی کردم در باب اندوهم «درست رفتار کنم» و به جنگش رفتم: بلافاصله از تمامی لباس‌هایش خودم را خلاص کردم، وسایلش را در جایی گذاشتم و قفل کردم، روی مبلش روکش جدید کشیدم، همانی که همیشه رویش می‌نشست. قاطع عمل کردم. وقتی مبل‌ساز برای بردن مبل آمد، نامیدانه رویش ننشتم. می‌خواستم از عرقی که جذب پارچه شده بود لذت ببرم، از اثر کهنه بدنش. از صدا زدن مبل‌ساز پشیمان شدم، اما جرئت یا ایمان قلبی کافی نداشتم که بگویم دیگر منصرف شده‌ام. مبل را با خودش برد. هم‌اکنون این‌جا پیش من است، با یک پارچه راه‌راه شاد و دم‌دستی. هرگز دوباره رویش ننشتم.

«درست رفتار کردن» زیر بار اندوه. #انجام_وظیفه_است. آن‌قدر بیگانه با مرگ زندگی می‌کنیم که نمی‌دانیم چطور رفتار کنیم. در سر، یک کلاف بزرگ سردرگم داریم. من با اندوهم مثل یک جور بیماری برخورد کردم که می‌بایست هرچه سریع‌تر از آن کسالت بهبود پیدا می‌کردم. فکر کنم که اشتباه بسیار رایجی است، زیرا مرگ از دید جامعه‌ما نوعی ناهنجاری، اندوه و پاتولوژی است. به قول دکتر آیونا هیت^۱ در کتابش با عنوان کمک به مردن:^۲ «همواره از مرگ‌های قابل پیشگیری صحبت می‌کنیم،

1. Iona Heath

2. *Ayudar a morir*

گویی مرگ اجتناب‌پذیر است، اما در حقیقت فقط می‌توان آن را به تعویق انداخت.» توماس لینچ^۱ همان نویسنده آمریکایی که سی سال است مدیر یک مؤسسه کفن و دفن است، در کتابش با عنوان گورکن^۲ توضیح می‌دهد: «همیشه بر اثر نقص‌ها، ناهنجاری‌ها، نارسایی‌ها، از کارافتادگی‌ها، سکنه‌ها، سوانح می‌میریم که یا مزمن هستند یا حاد. زبان گواهی‌های فوت همان زبان ضعف بشر است. در گواهی میلو نوشته نارسایی قلبی-ریوی. به همین صورت گفته خواهد شد که خانم هورنسی زیر بار غم کمر خم کرده، خرد شده یا تکه‌تکه شده است، مثل این که اشکالی ساختاری داشته باشد. گویی مرگ و درد بخشی از نظم اشیا نیست، گویی نقص میلو و زاری بیوه‌اش مایه سرشکستگی است یا باید این‌طور باشد.»

و من در واقع نمی‌خواستم به دلیل رنج و دردم احساس خجالت‌زدگی بکنم. من از آن دست آدم‌ها هستم که همیشه سعی می‌کنند #کار درست را انجام دهند، به همین دلیل هم بود که آن‌قدر کلاس‌های افتخاری در دبیرستان برداشتم. بدین صورت پس از مرگ پابلو تلاش کردم خود را غرق در کارهایی کنم که جامعه از من انتظار داشت. در اولین روزها مردم به تو می‌گویند: «گریه کن، گریه کن، خیلی مفید است»، و انگار که به تو بخواهند بگویند: «این دمل را باید ترکاند و چنان فشار داد که چرکش بیرون بریزد.» ولی دقیقاً در همان اولین لحظات رنج، کمتر از هر زمان دیگری می‌توانی گریه کنی، زیرا شوکه شده‌ای، بی‌رمقی و در حال خودت نیستی. اما بعد، بلافاصله، خیلی زود، درست هنگامی که کم‌کم آماده می‌شوی تا خودت را به دست شیون و زاری بسپاری، اطرافیان از تو انتظارات دیگری دارند از قبیل تلاش برای زیستن، مثبت‌اندیشی، امید داشتن به آینده و فایق آمدن بر درد و رنجت. از این قبیل چیزها می‌گویند: «فلانی هنوز نتوانسته بر غم از دست دادن

1. Thomas Lynch

2. *El enterrador*